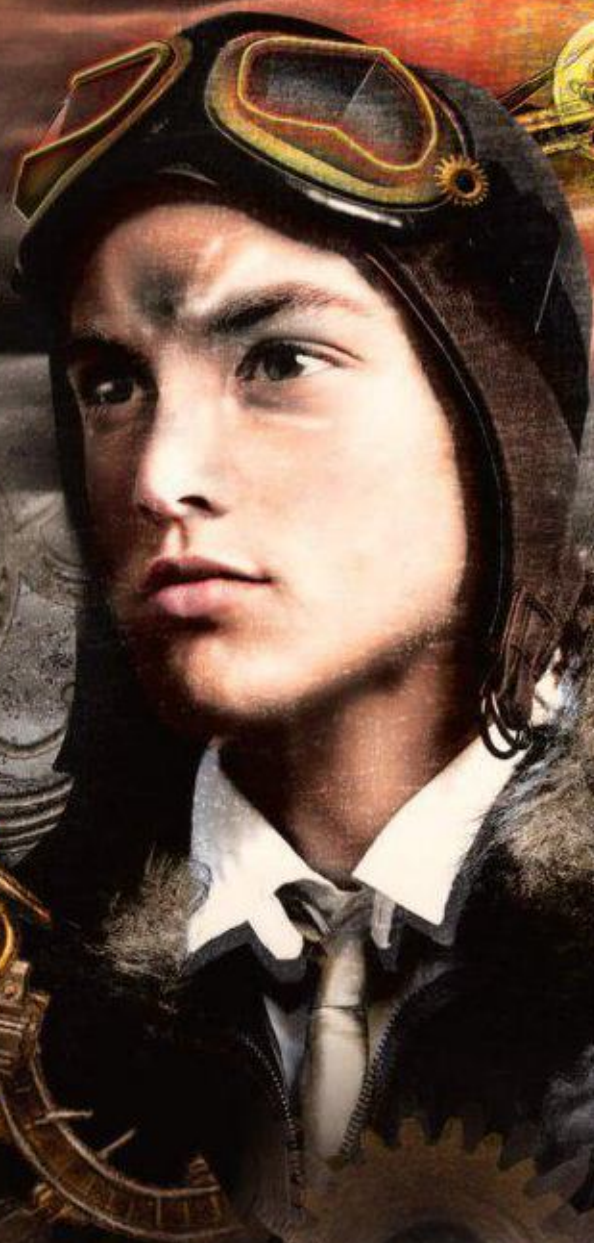


Designed by
M.M. Mostafaei

نشریه پارس
ارائه‌ای از تیم ترجمه



هیولای دریا

اسکات وسترفلد

هیولای دریا

نوشته‌ی اسکات وسترفلد

ارائه‌ی از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



©-بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی است، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی است.

فصل چهارم

برگردان رکسانا نجاتی

تطبیق مهنوش چمنی

ویراسته‌ی امیرحسین رستمی

====

هنگامی که نظامیان ویژه سر رسیدند، خورشید در حال خزیدن به بالای خط درختان بود. آنان با گاری چهارچرخه که توسط دو ببرگرگ^۱ درنده کشیده می‌شد، از وسط میدان گذشتند و با زیرکی در مقابل صف تازه سربازان متوقف شدند. عضله‌های حیوان‌ها در زیر تسمه‌های چرمی ارابه برآمده شده بود و هنگامی که یکی از آنها، خود را شبیه به یک گربه‌ی خانگی غول‌آسا تکان داد، عرق در تمام جهات پاشیده شد.

درین، از گوشه‌ی چشم پسران دور و برش را دید که از ترس بر جای خود میخکوب شده بودند. سپس گاریچی با ضربه‌ی تازیانه‌اش، ببرگرگ‌ها را به غرش واداشت و زمزمه در میان صف شروع شد.

مردی با لباس کاپیتان پرواز در حالی که شلاق سوارکاری‌ای زیر بازویش بود، روی گاری ایستاد. «آقایون، به ورموود اسکرابز خوش اومدید. مطمئنم که هیچ کدومتون از جانوران ساخته شده از فلسفه‌ی طبیعی نترسیدید؟»

هیچ‌کس پاسخ نداد. جانوران ساختگی همه‌جا بودند.

¹tigeresques



البته در لندن، چیزی شگرف‌تر از این دورگه‌های گرگ-ببر نبود. قدرتمند و تیز پنجه، که ذکاوتی حيله‌گرانه در چشمانشان کمین کرده بود.

درین نگاهش را مستقیم نگه داشت، اگر چه داشت جان می‌داد تا نگاهی دقیق‌تر به ببرگرگ بیندازد. او پیش از این، چنین جانوران نظامی را فقط در باغ وحش دیده بود.

پسرک جوان بغل‌دستی‌اش زمزمه کرد: «یا خدا.» او تقریباً هم‌قد درین بود و موهای بور و کوتاهش در هوا سیخ‌سیخی شده بودند. «از این که ببینم اون دو تا آزاد باشن، متنفرم.»

درین در مقابل میل خود نسبت به توضیح آن که گرگ‌سانان از اهلی‌ترین جانوران ساختگی بودند، مقاومت کرد. گرگ‌ها در واقع نوعی سگ بودند، و تقریباً می‌شد به راحتی آن‌ها را آموزش داد. البته، جانوران پروازی نژادی فریبکارتر داشتند.

هنگامی که هیچ‌کس برای اعتراف به ترس از آن‌ها قدمی به جلو ننهاد، کاپیتان پرواز گفت: «عالیه! پس با یه نگاه دقیق‌تر مشکلی ندارین.»

تازیانه‌ی گاریچی دوباره رها شد و گاری چهارچرخ در طول محوطه‌ی پر از پیچ‌وخم با سر و صدا به راه افتاد؛ نزدیک‌ترین ببرگرگ با یک بازو فاصله از کنار داوطلبین گذشت. جانوران غرنده برای سه پسر در انتهای دیگر صف، بیش از اندازه ترسناک بودند. آن‌ها صف را شکستند و فریاد زنان به سمت دروازه‌های باز اسکرابز دویدند.

در حین عبور ببرگرگ‌ها، درین چشمانش را مستقیم روی آن‌ها متمرکز کرد؛ اما بوی آن‌ها - ترکیبی از سگ خیس و گوشت خام - ستون فقراتش را به لرزش انداخت.

کاپیتان پرواز گفت: «بد نیست، بد نیست. خوش‌حالم از این که می‌بینم تعداد کمی از مردان جوان تسلیم خرافات رایج شدند.»

درین خرخر کرد. در اصل تعداد کمی از مردم - به آن‌ها پیشرفت‌گریز گفته می‌شد - از جانوران داروینی^۲ می‌ترسیدند. آنان می‌پنداشتند که پیوند زدن موجودات طبیعی بیش از علم، توهین به مقدسات بود. حتی اگر این موجودات در پنجاه سال گذشته، ستون نگهدارنده‌ی امپراتوری بریتانیا بوده باشند.

او برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید این ببرگرگ‌ها، همان آزمون مخفی بودند که جاسپرت در موردشان به او هشدار داده بود؛ سپس پوزخند زد. اگر چنین باشد، اتلاف وقت محض خواهد بود.

کاپیتان پرواز ادامه داد: «آقایون، ممکنه اعصاب فولادیتون تا پایان روز دووم نیاره. ما دوست داریم قبل از حرکت، درباره‌ی توانایی پروازتون بدونیم. سکان‌دار؟»

خلبان فریاد زد: «عقب‌گرد!» صف پسران با کمی درهم ریختگی چرخید تا با چادر آشیانه، رو در رو شود. درین، دید که جاسپرت هنوز این‌جا بود. در گوشه‌ای با ویژه‌گرها ایستاده و می‌خندیدند.

²Darwinist beasties

سپس، پرده‌ی چادر آشیانه باز شد و فک درین بازماند...

هیولایی پرنده داخل آن بود: یک بالارونده‌ی هاکسلی^۳، که شاخک‌هایش در چنگال تعداد زیادی از مردان زمینی بود. هنگامی که به آرامی او را بیرون کشیدند و کپسول نیمه شفاف گاز را جاسازی می‌کردند، موجود زیر نور سرخ‌فام خورشید بامدادان می‌درخشید.

پسر بغل‌دستی‌اش با نفس‌نفس گفت: «یه مدوسا^۴».

درین سرش را تکان داد. این نخستین جانور ساخته شده‌ای بود که با هیدروژن نفس می‌کشید، به هیچ‌وجه شبیه به بالون‌های غول‌آسای امروزی، با آن اتاقک‌ها، موتورها و عرشه‌های دیدبانی‌شان نبود.

هاکسلی، از زنجیره‌ی زندگی مدوسا ساخته شده بود - عروس‌دریایی و دیگر موجودات سمی دریا- و عملاً به همان اندازه نیز خطرناک بود. یک وزش اشتباه باد می‌توانست هاکسلی را وحشتزده کرده و او را شیرجه‌زنان به سمت زمین بفرستد، درست همانند پرنده‌ای که برای گرفتن کرمی به سوی آن شیرجه می‌رود. شکم ماهی‌گونه‌شان تقریباً می‌توانست آن‌ها از هر سقوطی نجات دهد، اما مسافران انسانی‌شان به ندرت تا این اندازه خوش‌شانس بودند.

سپس، چشمان درین با دیدن تجهیزات خلبانی که از جانور پرنده آویزان شده بودند، گشادتر شدند.

این همان آزمون حس هوایی بود که جاسپرت به آن اشاره کرده بود و به درین اجازه داده بود تا باور کند که فقط شوخی می‌کرده؟ آن مفت‌خور بی‌مصرف...

کاپیتان پرواز از پشت‌سرشان گفت: «شما مردان جوون خوش‌شانس، امروز صبح سواری خواهید کرد.»

³Huxley ascender

⁴medusa

«نه خیلی طولانی، فقط تا هزار فوت یا یه کم بیش تر و بعد از اون بر می‌گردید... بعد از ده دقیقه پرسه زدن تو هوا. باور کنید لندن رو جووری خواهید دید که هرگز تو عمرتون ندیدین!»

درین احساس کرد که لبخندی در میان لبانش می‌خزد. بالاخره، شانسی برای دیدن دوباره‌ی دنیا از بالا به‌دست آورده بود، درست همانند یکی از بالون‌های دا.

کاپیتان حرفش را تمام کرد: «ما با اون دسته از شما که ترجیح می‌دن این کار رو نکنن، خداحافظی خواهیم کرد.»

سکان‌دار از انتهای صف، فریاد زنان ادامه داد: «کسی از شما بدبخت‌های کوچولو می‌خواد بره بیرون؟ اگه کسی هست، همین حالا بره بیرون. در غیر این صورت، آسمان پیش‌روی شماست.»

پس از درنگی کوتاه، دوازده پسر دیگر نیز رفتند. این بار فریاد زنان ندویدند، فقط یواشکی در دسته‌ای متمرکز به‌سمت دروازه‌ها حرکت کردند، تعدادی از آن‌ها با چهره‌های رنگ پریده و ترسیده، نگاهی سریع به هیولای معلق پشت‌سرشان انداختند. درین که اکنون کمی مغرور شده بود، متوجه شد که تقریباً نیمی از داوطلبان رفته بودند.

کاپیتان پرواز در مقابل صف گام برداشت: «بسیار خب، حالا که پیشرفت‌گریزها رفتن، کی می‌خواد اول از همه امتحانش کنه؟»

درین شارپ، بدون تردید در تصمیمش و فکر کردن درباره‌ی چیزی که جاسپرت درباره‌ی جلب نکردن توجه گفته بود، قدمی به سمت جلو برداشت.

«لطفاً، قربان. من می‌خوام پرواز کنم.»

تجهیزات خلبانی، او را محکم و راحت نگه داشته بودند، به نرمی زیر بدن مدوسا تاب می‌خورد. تسمه‌های چرمی از زیر بازوهایش و دور کمرش گذشته و سپس به صندلی منحنی که همچون اسب‌سواری یک‌ووری رویش نشسته بود، وصل شده بودند. درین نگران بود که

سکان دار هنگام بستن کمر بند به رازش پی ببرد؛ جاسپرت درباره‌ی یک چیز درست گفته بود: چیز زیادی وجود نداشت که او را لو بدهد.

مرد، به سرعت گفت: «پسر بچه، فقط برونش. از منظره لذت ببر و منتظر ما بمون تا تو رو پایین بیاریم. از همه مهم‌تر، کاری نکن که حیوون رو ناراحت کنی.»

او آب دهانش را قورت داد: «بله، قربان.»

«اگه ترسیدی یا فکر کردی چیزی اشتباه شده، فقط این رو پرتاب کن.» او یک تکه از پارچه‌ای زرد رنگ را در دست درین چپاند و پس از آن یک سرش را دور میچس بست. «و ما تو رو سریع و محکم پایین می کشیم.»

درین آن را محکم گرفت: «نگران نباشید، من نمی ترسم.»

او خندید: «این چیزیه که همه‌ی اون‌ها قبل از سوار شدن، می گن.» در دست دیگرش ریسمانی را فشرد که به جفتی از کیسه‌های آب متصل به شاخک‌های جاندار، منتهی می شد. «اگه کار احمقانه‌ای انجام بدی، ممکنه هاکسلی به سمت زمین شیرجه بزنه. هر وقت دیدی زمین داره خیلی سریع به سمت میاد، فقط این رو بکش.»

درین سر تکان داد و گفت: «این آب رو به بیرون می پاشه، جانور رو سبک تر می کنه.» درست مثل کیسه‌های شن روی بالون‌های دا.

سکان دار گفت: «خیلی باهوشی، پسر. اما هوش و ذکاوت جایگزین مناسبی برای حس هوایی نیست که نیروی هوایی بخواد تو رو به خاطرش نگه داره. فهمیدی؟»

درین گفت: «بله، قربان.» او برای ترک زمین نمی توانست صبر کند، به طور ناگهانی سال‌های بدون پرواز بعد از تصادف دا، بر سینه‌اش سنگینی کرد.

سکان دار گامی به سوی عقب نهاد و با سوتش الگوی کوتاهی اجرا کرد. هنگامی که آخرین سوت به صدا درآمد، مردان روی زمین همگی با هم شاخک‌های هاکسلی را رها کردند.

با بلند شدن جانور پرنده، تسمه‌ها از او جدا شدند، همانند بالا رفتن در توری بزرگ. لحظه‌ای بعد احساس صعود از بین رفت، گویا زمین خودش داشت تنزل می‌کرد...

آن پایین، صف پسران با حیرتی آشکار به بالا خیره شده بودند.



جاسپرت همانند یک مرغ ماهی‌خوار پوزخند می‌زد، از آن بالا حتی چهره‌های محسور ویژه‌گرها نیز دیده می‌شد. درین احساس شادی کرد، بالا رفتن در هوا هنگامی که در مرکز توجه‌ها قرار دارد، همانند آکروبات‌بازی که با یک تاب در هوا است. او می‌خواست سخنرانی کند: "آهای، احمق‌ها! من می‌تونم پرواز کنم و شما نمی‌تونید! من یه خلبان واقعی‌م، در صورتی که شما متوجه نشدین. در پایان دوست دارم اضافه کنم که من یه دخترم و شما هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید!"

چهار هوانورد در کنار قرقره داشتند کابل‌ها را به سرعت بیرون می‌دادند و خیلی زود چهره‌های رو به بالایشان، با افزایش فاصله محو شدند. اشکال هندسی بزرگ‌تری وارد

محدوده‌ی دید شدند: منحنی فرسوده‌ای از یک محوطه‌ی کریکت^۵ قدیمی در میدان پرواز، شبکه‌ی راه‌ها و راه آهن اطراف اسکرابز و بخش‌های زندان که همانند چنگالی بزرگ به سمت جنوب اشاره می‌کردند.

درین نگاهی به بالا انداخت و بدن مدوسا را زیر نور خورشید بامدادان، درخشان دید. رگ‌ها و سرخرگ‌های تپنده‌اش شبیه به پیچک رنگین‌کمانی بود که از میان گوشت نیمه شفافش دیده می‌شد. شاخک‌هایش در باد ملایم به اطراف حرکت می‌کردند، گرده و حشرات را می‌گرفتند و آن‌ها را به داخل کیسه‌ی معده بالای سرش می‌فرستادند.

تنفس کنندگان هیدروژن، در واقع با هیدروژن نفس نمی‌کشیدند. آن‌ها هیدروژن را بازدم و آن را داخل کیسه‌های گازی‌شان انباشته می‌کردند. باکتری‌های داخل معده‌شان که غذا را به عناصر خالص تجزیه می‌کردند-اکسیژن، کربن، و مهم‌تر از همه، هیدروژن که سبک‌تر از هوا بود.

درین فکر می‌کرد که معلق بودن در هوا از آن همه حشره‌ی مرده‌ی گازدار باید تهوع آور باشد. مورد وحشتناک‌تر آن بود که هیچ‌چیز جز تعدادی تسمه‌ی فلزی، میان او و یک چهارم مایل لغزیدن به سمت مرگی وحشتناک وجود نداشت. اما او به اندازه‌ی یک عقاب در حال پرواز احساس بزرگی می‌کرد.

صرح کلی لندن مرکزی پر دود در شرق گسترده شده بود که توسط مار درخشان و پیچ‌پیچی تیمز به دو نیم تقسیم شده بود. او خیلی زود توانست گستره‌ی سبز هاید پارک^۶ و باغ‌های کنزینگتون^۷ را تشخیص دهد. این شبیه نگاه کردن به یک نقشه‌ی زنده بود؛ اتوبوس‌ها همانند حشرات ریز می‌خزیدند و قایق‌های بادبانی با وزش باد تغییر مسیر می‌دادند.

^۵Cricket: یک ورزش تیمی است که در زمین دایره‌ای و یا بیضی شکل بازی می‌شود.

^۶Hyde Park

^۷Kensington Gardens

سپس، درست هنگامی که مناره‌ی کلیسای بزرگ سنت پال^۸ به چشم خورد، لرزشی در طناب احساس کرد.

درین اخم کرد. آیا ده دقیقه‌ی او به همین زودی تمام شده بوده؟

او به پایین نگاه کرد، طناب منتهی به زمین آزاد بود، آن‌ها هنوز طناب را دور قرقره نیچیده‌اند.

و دوباره تکان دیگری احساس کرد، درین تعدادی از شاخک‌ها را در اطراف گیره‌اش دید که همانند روبان‌های در هم پیچیده میان تیغه‌های یک قیچی گیر کرده بودند. آن‌ها به آرامی جمع و تبدیل به رشته‌ای منفرد شدند.

هاکسلی، عصبی بود.

درین خودش را از سمتی به سمت دیگر تاب داد، عظمت لندن را نادیده گرفت تا را افق برای هر آن چیزی که حیوان را تحریک کرده بود، جستجو کند.

سپس متوجه آن شد؛ توده‌ای بی‌شکل و تاریک در شمال، موج غلتانی از ابرها که در سراسر آسمان گسترده شده بودند. لبه‌ی آن به‌طور پیوسته به سمت جلو حرکت می‌کرد و حومه‌های شمالی را با باران سیاه می‌کرد.

موهای بازوانش سیخ شدند.

او چشمانش را به محوطه‌ی اسکرابز دوخت، به این فکر بود که آیا آن خلبانان کوچک از پایین، می‌توانستند نمای طوفان را ببینند و شروع به پایین کشیدن او کنند یا نه؟ اما محل آزمایش، هنوز با نور خورشید بامدادان می‌درخشید. از پایین، آنان تنها می‌توانستند آسمان صاف بالای سرشان را ببینند، دلپذیر به مانند یک پیک‌نیک.

^۸St. Paul's Cathedral

درین دست تکان داد. آیا آن‌ها می‌توانستند او را به خوبی ببینند؟ البته آن‌ها فکر می‌کردند که او در حال خوش حالی کردن بود.

او ناسزایی گفت: «احمق!» و به حلقه‌ی پارچه‌ی زرد رنگی که به مچش بسته شده بود، خیره شد. یک تکاور بالارونده‌ی واقعی، پرچم‌های علامت دهنده دارد. باید پرچم سمافور^۹ داشته باشد، یا حداقل مارمولکی پیام‌رسان که بتواند با شتاب از طناب پایین رود، اما تمام چیزی که به او داده بودند یک سیگنال وحشت بود.

و درین شارپ وحشت‌زده نبود!

حداقل، فکر نمی‌کرد که وحشت‌زده باشد...

او به تاریکی آسمان خیره شد، با خود فکر کرد که شاید این ذره‌ای از شب باشد که خورشید هنوز آن را روشن نکرده است. چه می‌شد اگر او هیچ حس هوایی نمی‌داشت و ارتفاع زیاد ذهنش را از کار انداخته باشد؟

درین چشمانش را بست، نفسی عمیق کشید و تا ده شمرد.

وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، ابرها هنوز آنجا بودند-این بار نزدیک‌تر.

هاکسلی دوباره تکان خورد و درین در هوا بوی صاعقه را حس کرد. آن کولاک متحرک، قطعاً واقعی بود. بالاخره کتاب راهنما یک چیز درست گفته بود: خلبانان از آسمان قرمز در صبح، بر حذر باشند.

او دوباره به پارچه‌ی زرد خیره شد. اگر ماموران آن پارچه را بر افراشته می‌دیدند، گمان می‌کردند که او ترسیده است، سپس او می‌بایست توضیح می‌داد که این ترس نبوده و تنها مشاهده‌ی خون‌سردانه‌ای از آب و هوای بد بود. در این صورت شاید آنان به او می‌گفتند که او تصمیم درستی گرفته است.

^۹semaphore flags

اگر کولاک مسیرش را تغییر می‌داد، چه؟ یا اگر پیش از رسیدن به اسکرابز، باران ناپدید شود؟
درین دندان‌هایش را روی هم فشرد، حیران از این که چه مدت است این بالا بوده. تقریباً ده
دقیقه بالا بوده؟ یا این که حس زمانش در وسعت آسمان سرد منقلب شده است؟
چشم‌هایش میان پارچه‌ی زرد رنگ و طوفان پیش‌رونده در نوسان بودند، حیران از این که یک
پسر ممکن بود چه کند؟

ادامه دارد...